****

[**www.iran57.com**](http://www.radioazadegan.com/Akhbare%20Rooz%20Apr%202016/www.iran57.com)

**به یاد فراموش شدگان زندان آگاهی کرج**

**هاله صفرزاده**

***"من در دنیای ممنوع زندگ‌ می‌کنم***

***بوییدن گونه دلبندم ممنوع***

***ناهار با فرزندان سر یک سفره ممنوع***

***همکلامی با مادر و دیواره ی سیمی ممنوع***

***بستن نامه‌‌ای که نوشته‌‌ای یا نامه ی سربسته تحویل گرفتن ممنوع***

***خاموش کردن چراغ، آنگاه که پلکهایت به هم‌ می‌آیند ممنوع***

***بازی تخته نرد ممنوع***

***اما چیزهای ممنوعی هم هست که‌ می‌توانی گوشه ی قلبت پنهان کنی***

***عشق، اندیشه، دریافتن"***

*ناظم حکمت*

پارک، پلیس امینت، حکم بازداشتی که دو روز قبلش (4 اردیبهشت) صادر شده بود، ون، چشم‌بند، راهروهای بازداشتگاه، سوئیت‌ها و بازجویی:

\_ مگر قبلا به شما هشدار نداده بودیم؟ ... این همه نوشتی، چه فایده‌ای داشت؟ ... حالا ده سال از عمرت را‌ می‌گیرم... در نوشته هایت سیاه‌نمایی‌ می‌کنی،‌ می‌خواهید با ایجاد تشکل سراسری براندازی کنید، علیه امینت کشور فعالیت می کنید، مجوز ندارید و... اتهاماتی شبیه به این، در پرسش و پاسخ‌های شفاهی و کتبی طرح می‌شد و بین آن استراحت و نهار، عدس پلویی که به زحمت‌ می‌شد لقمه‌‌ای از آن را خورد و غروب، امضای کاغذها و فرم‌ها و انتقال. باز هم چشم‌بند و نشستن در ماشین و عبور از خیابان‌ها. آگاهی کرج، صدای زنگ، باز شدن در و بسته شدن در پس از ورود ما به بازداشتگاه زنان اداره آگاهی کرج. پس از انجام مراحل اداری، باید وسایل را تحویل‌ می‌دادیم و بازرسی بدنی‌ می‌شدیم.

* لطفا پشت‌تان را به من بکنید، شورت‌تان را پایین بکشید و بنشینید و بلند شوید؟
* برای چه؟
* قانون است. نمی دانید که اینجا با چه چیزهایی ما روبرو‌ می‌شویم و چه کارها که نمی‌کنند بازداشتی‌ها ...
* مگر معتاد و قاچاقچی گرفته‌اید؟ من معلمم، زندانی سیاسی‌ام نه معتاد و قاچاقچی...
* اما قانون برای همه یکسان است؟
* این چه نانی است که بر سر سفره خود‌ می‌برید که باید به خاطرش بدون چون و چرا، چنین بازرسی‌‌ای را برای همه اجرا کنی؟
* ...

کمی بعد پشت در فولادی دیگری ایستاده بودیم. نمی‌دانستم پشت این یکی در باید منتظر چه چیزی باشیم. در باز شد و وارد سالنی نسبتا بزرگ شدیم که تعدادی زن جوان و پیر به استقبال‌مان آمدند. منتظر هر چیزی بودم الا کودکی دو ساله که بشکن‌زنان به سمت ما دوید و چیزی را با زبان شیرین کودکانه‌اش تکرار‌ می‌کرد. مادرش همراه او بشکن‌ می‌زد و‌ می‌گفت:

* مشتری آوردن... مشتری آوردن...

چیزی نگذشت که ماجرا را فهمیدیم. به سلول بزرگی حدود سی متر وارد شدیم. روی سقف تنها دو سه پنجره با شیشه‌های گل‌آلود و چراغی کم نور. موکت قهوه‌‌ای و پتوهای سبز رنگ که جا به جا روی آن ولو بود و زنانی غمگین که کنار دیوارها چمباتمه زده بودند.

دختر جوانی با هیجان شروع کرد:

* این مادر و پسر 38 روزه که اینجا هستن، ده روز اول و توی عید تنها بودند و حالا هر وقت زنگ در به صدا در‌ می‌آید از شادی دیدن آدمی جدید بشکن‌ می‌زند و‌ می‌گوید: مشتری آوردن، مشتری آوردن ... مادرش با ژآنگولر بازی، پدرش را از زندان فراری داده، ولی گیر افتادن. تا حالا به 54 تا دزدی منزل اعتراف کرده جرم من هم این است که دوست پسرم "ماشین رو" بود ...
* "ماشین رو"؟

مادر پسرک گفت:

* "خونه رو"، "مغازه رو"، "ماشین رو" یعنی این که تخصصشان و کارشان سرقت از خانه‌ها، مغازه‌ها و یا ماشین‌هاست.

با دست اشاره به دختر که حرف می زد کرد و گفت:

* ایشون هم توی ماشین‌ می‌نشسته و با شیشه حال‌ می‌کرده و دوست پسرش هم دزدی باطری ماشین‌ها. اینطوری نبینیدش، سه بار اقدام به خودکشی کرده ...

دختر جوان به پیرزنی ریزنقش اشاره کرد که گوشه‌‌ای نشسته بود.

* ایشون هم به اتهام ندانستن و نشناختن قاتل شوهر اینجاست!
* یعنی چه؟
* بابا، شوهرشو کشتن. یه بار سم داده بودن که نمرده و این خانم و بچه‌ها نجاتش دادن. بار دیگر، سه ماه قبل خرخره اش را بریدند که این دفعه دیگه مُرده. حالا‌ می‌گویند توی آن دوسه ماهی که زنده بوده حتما بهت گفته که کی این کار را کرده و باید معرفی اش کنی،‌ می‌دانی پای گنج در میان است. دنبال گنجن ...

یکی یکی همه را معرفی کرد و جرم‌هایشان را گفت. بعد پرسید که شما چه کار کرده‌اید؟ این نحوه معرفی، فضای سنگین بند و سلول را شکست.

* نمی‌دانیم. توی پارک رفته بودیم نهار بخوریم.‌ یه قابلمه آبگوشت داشتیم، آن هم چه آبگوشتی! می‌گویند امینت کشور را به خطر انداخته‌ایم و تصمیم داشته‌ایم روز 11 اردیبهشت برویم جلوی مجلس و...
* ما زندانی سیاسی هستیم. از حقوق کارگران دفاع می کنیم.
* فقط این را کم داشتیم. به افتخار خانم‌های "حزب کارگر" یه کف مرتب...

و بعد صدای خنده و کف زدن فضای سالن را پر کرد. با خنده گفتیم:

* جرم‌مان را سنگین نکنید ما حزبی تشکیل نداده‌ایم. فقط از حقوق کارگران دفاع‌ می‌کنیم.
* بی‌خیال این حرف‌ها، فقط بگویید آبگوشته چی شد؟ ترشی هم داشتید؟ سبزی خوردن چی؟
* وای که دلم لک زده برای یه آبگوشت خوشمزه!

و باز خنده و شوخی و شروع پچ پچ‌ها و گپ‌های دو نفره و شرح مقرارت:

* دمپایی صورتی‌ها مال اینجاست. دمپایی مشکی و سورمه‌‌ای مخصوص توالت است. شبها باید همه جا را تمیز کنیم و...

تا شب چه قصه‌ها که نشنیدیم؛ قصه‌هایی از عمق سیاهی‌های حاشیه‌های شهر و لحظه به لحظه حیران‌تر و شگفت‌زده‌تر از آنچه‌ می‌شنیدیم! مگر‌ می‌شود همه اینها که‌ می‌گویند، واقعی باشند؟

صدای زنگ در بار دیگر به صدا در آمد و پسر کوچکِ بند، بار دیگر بشکن زنان به محوطه باز جلوی سلول دوید:

* مشتری آوردن ... مشتری آوردن...

این بار زن جوان بسیار زیبایی وارد شد. نگاه ماتش و چشمان غمگین و هراسانش روی تک تک ما خیره ماند. باز هم معرفی همه و پرس و جو بابت علت دستگیری:

* شوهرم دزده، با یک ساک قمه وشمشیر و اسلحه دستگیر شدیم.

سارق مسلح زن؟ آن هم به این زیبایی! یاد فیلمهای هالیوودی افتادم. بعد به انتهای سالن رفت و پتویی بر سرش کشید و خوابید. خوابی که حداقل سه چهار روز کامل طول کشید. به زور بیدارش‌ می‌کردیم لقمه‌‌ای به دستش‌ می‌دادیم، مجبورش‌ می‌کردیم به دستشویی برود و بعد دوباره زیر پتو‌ می‌خزید و‌ می‌خوابید. گاه‌ می‌ترسیدم و می‌پرسیدم:

* زنده است؟ نمیره؟
* ولش کن. نترس. خماری "شیشه" خواب است. توی کمپ اصلا اینها را صدا هم نمی‌کنند. ترک شیشه اینطوریه، سه مرحله داره، اول خواب طولانی و بعد بی قراری و ناآرامی و بعد‌ می‌روند روی ابرهای صورتی، خوردن‌ها شروع‌ می‌شود و دیگر سیرمونی ندارن و...

لحظه به لحظه اطلاعات و دانش ما در باره زندگی آسیب‌دیده‌ترین زنان جامعه بیشتر و بیشتر‌ می‌شد. در فقط برای ورود زندانی جدید باز نمی شد، روزی سه بار برای دادن غذا هم باز‌ می‌شد و قابلمه‌‌ای با تعدادی ظرف یک بار مصرف و چند بشقاب رنگی و تعدادی قاشق یک بار مصرف وارد بند می شد.

* لیوان چی؟ با چی باید آب بخوریم؟
* روزی یک بار لیوان بیشتر نمی‌دهیم. باید برای خودتان لیوانتان را نگه دارید.
* ما که الان اومدیم. لیوان نداریم.

و بعد دستی از لای میله های در فولادی چند لیوان به سمت ما دراز کرد. سفره پهن شد. کنار سفره نشستیم. قابلمه غذا در دستان پروین بود و نگاه پرسشگرش به محتویات قابلمه و معمای اینکه چگونه این مقدار غذا را تقسیم کند که به همه برسد. معمایی که همه روزه صبح، ظهر و شب تکرار‌ می‌شد و گاه پاسخش بسیار دشوار بود. تقسیم سه تکه گوشت قیمه که به اندازه بند انگشت بودند به گونه‌‌ای که به همه ی 17 نفر پری از گوشت برسد و یا تقسیم صد گرم پنیر بین این همه آدم گرسنه که برخی در مرحله دوم و سوم ترک شیشه بودند که خوردن و گرسنگی بیش از اندازه یکی از نشانه‌های آن است.

بالاخره آماده خواب شدیم. تقسیم پتو، هم یکی دیگر از معماهای هر شبه بود. هر نفر یک پتو. اما فقط حدود 14 پتو موجود بود برای معمولا 17 تا 21 یا 22 نفر. معمای خواب این گونه حل شد: چند پتو را زیر بیاندازیم، چند پتو را از درازا لوله کنیم به جای بالش و هر چند نفر هم یک پتو رویشان بیاندازند. پتوهایی که رغبت نمی کردیم به آن دست بزنیم، در سرمای دم صبح، غنیمتی بود.

فردا صبح، صبحانه را با تاخیر دادند. پسر کوچک بند به پشت در رفته بود، میله‌های پایین در را گرفته با دستانش اشاره‌ می‌کرد و‌ می‌گفت:

* بِده بِده.

نان‌ می‌خواست. در پاسخ پرسش ما که کی صبحانه می دهید، گفتند پنیر کم است، منتظریم که یه عده بروند و بعد صبحانه را بدهیم تا به شماها بیشتر برسد.

* چی؟ اینها را گرسنه می‌خواهید بفرستید دادگاه؟ ضعف‌ می‌کنند. هر چه هست بده هر کدام لقمه‌‌ای بخورند و بروند.

وقتی صبحانه را دادند، به زندان‌بان اعتراض کردم:

* به ما شیر و لبنیات نمی‌دهید، جای خود، صبحانه کم است به جای خود، ولی این بچه باید سهمیه شیر و میوه داشته باشد. 38 روز است که رنگ میوه و شیر را ندیده، چرا...

و صدای فریاد زندانبان که نگذاشت حرفم تمام شود:

* به تو چه که مداخله‌ می‌کنی. تو دیگه حرف نزن، جرمت خیلی سنگینه...

نگذاشتم حرفش تمام شود و با صدای بلندتری فریاد کشیدم:

* حق نداری به من توهین کنی. من یک معلمم. مشاورم. تو چه کاره‌‌ای که به خودت اجازه می‌دهی جرم مرا تعین‌ می‌کنی؟

هم‌بندیان دوره‌ام کردند و آرامم کردند. بقیه زندان‌بانان هم، زن زندانبان را از پشت در دور کردند. این اولین و آخرین باری بود که زندانبانی با بی احترامی با من صحبت کرد. تا شب هر کدام‌شان به نوعی‌ می‌خواستند خود را تبرئه کنند از اینکه ابتدایی‌ترین نیازهای این کودک از او دریغ شده بود، چون پدر و مادرش دزدند. این که تا هفته‌ی قبل شیر مادرش را می‌خورده، اینکه گاه گاهی خودشان از خانه برایش میوه آورده‌اند و پاسخ من:

* آری بی‌شک اگر مهربانی بعضی از شماها نبود، اگر انسانیت درون‌تان نبود، زندان برای این کودک بسیار سخت‌تر‌ می‌شد، اما کودک که نباید به جرم پدر و مادرش مجازات شود و با مهربانی فردی مشکلی حل نمی شود.

این مهربانی چند باری هم نصیب همه ‌شد و قابلمه‌‌ای چای گرم با مسوولیت کامل ما (من و پروین) به همه داده شد و عطر خوش چای، بعد از دو هفته، فضای سلول را پر کرد، یا بشقابی خرما یا تکه‌های یک هویج و دو باری هم غذای گرم را روانه سفره خالی سلول کرد. قابلمه را به دستم داد. با دستگیره گرفته بود.

* مواظب باش نسوزی.
* مراقبم.

با شادی بچه‌ها را صدا کردم:

* بیایید غذای گرم!؟

باورم نمی شد، گرمی غذا این‌قدر ما را شاد کند. معمولا غذاها سرد بودند. خوراک لوبیا آبکی، بسته کوچک سالاد الویه آماده برای هر دو نفر یک بسته، خوراک بادمجان کنسروی، خورش قیمه و قورمه سبزی، سبزی پلو با ماهی تن (دو سه قوطی تن را روی برنج‌ها خالی کرده بودند)، ماکارونی (که یک بارش کلا فاسد بود و آن را پس دادیم و هیچ جایگزینی هم داده نشد)، عدس پلو با رد پایی از گوشت چرخ کرده، استانبولی با سویا، کتلت و ناگت برای هر نفر یک تا یک و نیم قطعه (با منت اینکه به مردها از این هم کمتر رسیده)، تخم مرغ و سیب‌زمینی آب‌پز و دو بار پلوگوشت و پلو مرغ که پر از گوشت بودند و حجمشان هم به اندازه کافی بود اما آنقدر سرد که از گلو پایین نمی‌رفت. در روز اول و دوم ماه رمضان، افطارها کمی آش یا سوپ به منوی غذایی اضافه شد که خوشمزه‌ترین غذاهایی بودند که دراین مدت خوردیم. بار اول دو سانتی متر سوپ در ته قابلمه برای بیش از 15 نفر. به هر کس سه قاشق رسید.

صبح‌ها نفری یک نان لواش و شب‌ها نصف نان سهمیه داشتیم. چای ممنوع بود؛ چرا که معتادی نادانسته چای را روی پای پسر کوچک بند ریخته بود، سیگار ممنوع، صابون ممنوع، شانه ممنوع، آینه ممنوع، نگه داشتن هر چیزی داخل بند ممنوع حتا چادر و مهرنماز، کاغذ و مداد ممنوع، میوه و شیر و ماست ممنوع نبود اما امکان دسترسی به این اقلام وجود نداشت، حتا اگر‌ می‌خواستی با پول خودت بخری. تنها یک بار، نفری نصف لیوان دوغ و دو تکه هندوانه در شب اول و دوم ماه رمضان به منوی غذای ما اضافه شد. بوفه‌‌ای مقابل در بازداشتگاه بود که بیشتر اوقات تعطیل بود و اگر هم باز بود فقط تی‌تاپ داشت و بیسکویت. با اصرار و پافشاری ما و اعتراض به بازجویان اطلاعات در باره این شرایط غیربهداشتی و کمبود امکانات، سهمیه خود را گرفتیم که شامل شامپو، صابون، مسواک و خمیردندان، یک دست زیرپوش و شورت مردانه و یک حوله بود که آن را نصف کردیم؛ امکان خرید پیدا کردیم و مقداری بیسکویت، خرما، دستمال کاغذی و شیر مدت‌دار خریدیم. اما استفاده از این مواهب زمانی که دیگران از آن محروم بودند، کار شاقی و دردناکی بود، هر چند گریزی از آن نبود. یک شامپو و یک صابون را به بچه‌ها دادیم که در عرض یک روز تمام شد. وقتی هر شب مسواک‌مان را‌ می‌گرفتیم و با خمیردندان مسواک‌ می‌زدیم و شاهد دندان درد سایر بچه‌ها بودیم، از خجالت سر به زیر‌ می‌انداختیم و نمی‌توانستیم در چشمانشان نگاه کنیم. حتا نمک به اندازه کافی نبود که دندان‌هایشان را با نمک بشویند. هر شب با خود زمزمه‌ می‌کردم:

*"من درد در رگانم / حسرت در استخوانم / چیزی نظیر آتش در جانم پیچید / سرتاسر وجود مرا چیزی به هم فشرد تا قطره‌‌ای به تفتگی خورشید / جوشید از دو چشمم / از تلخی تمامی دریاها / در اشک ناتوانی خود ساغری زدم"*

در حمام بسته بود و روزانه برای یک ساعت، حدود 3 بعد از ظهر باز‌ می‌شد. نفر اول‌ می‌توانست با آب ولرم حمام کند و بعدی‌ها فقط آب سرد نصیب‌شان‌ می‌شد. باز هم شکایت و اعتراض که به عوض شدن ساعت حمام (12 تا 2) منتهی شد و این گونه حمام با آب داغ هم نصیب بعضی از بچه‌ها‌ ‌شد. شستن لباس‌ها بدون پودر لباسشویی با مایع دستشویی و خشک کردن‌شان مصیبتی بود. به خصوص که جایی برای پهن کردن لباس‌ها نداشتیم. بعد از آمدن دختری معتاد که از توی جوب در آورده بودنش و رفتنش، تقاضای مایع ضدعفونی کردیم برای شستن دستشویی‌ها و حمام و شستن پتویی که رویش انداخته بود. تمام درها کاشی‌ها و شیرها را با آب و وایتکس شستیم، دیگر‌ می‌شد برای مدتی کوتاه لباس‌ها را روی آنها انداخت تا آبشان بیافتد. سرگرمی‌مان این بود که لباس‌های خیس را بچرخانیم و به این ترتیب زمان خشک شدن‌شان را کوتاه کنیم. بیشتر بچه ها جز لباس‌های تنشان هیچ نداشتند. همان لباس‌ها را می‌شستند و خیس می‌پوشیدند. و یا حداکثر چادری دورشان می‌پیچیدند و زیر پتو می‌ماندند تا لباس‌شان خشک شود.

بیشتر معتادان را به کمپ منتقل‌ می‌کردند، به جز آنهایی که جرم‌های دیگری مثل سرقت هم داشتند. اینها مراحل ترک اعتیادشان را باید در بند طی‌ می‌کردند. زندان‌بانان که اطلاعاتی در مورد بی‌قراری‌های ترک نداشتند، در مقابل التماس‌ها و اصرار زندانیان برای دریافت داروی آرامبخش و یا سیگار و چای با خشونت برخورد‌ می‌کردند. روز دوم بازداشت، از ساعت ده صبح، بی‌قراری‌های دختر جوانی که سه بار خودکشی کرده بود، شروع شد و تا ساعت دو که به اوج رسید، هر چه اصرار کردیم، دارویی به او ندادند. صدایش دیگر بلند شده بود و فریاد‌ می‌زد و تهدید‌ می‌کرد. آنها هم با تهدید پاسخش را‌ می‌دادند. با اصرار ما، بالاخره دکتر آمد و قرص آرامبخشی به او دادند و آرام شد. فردا صبح تا بی‌قراری‌اش شروع شد به زندانبانان خبر دادم و خواستم که دارویی به او بدهند پیش از آنکه مثل دیروز شود. ابتدا قبول نمی‌کردند، وقتی گفتم که مشاور روانشناسم و چیزکی درمورد ترک اعتیاد‌ می‌دانم. به دکتر خبر دادند و دیگر به آن مراحل حاد بی‌قراری نرسید. مشخص بود آن دو سه دفعه‌‌ای هم که اقدام به خودکشی کرده اگر دکتر مطابق مراحل ترکش، داروی مناسب را به او‌ می‌داد، مطمئنا به مرحله‌‌ای نمی رسید که اقدام به خودکشی کند. اما در برخورد با آسیب‌های اجتماعی، پیشگیری فراموش شده تر از آن است که قابل اجرا باشد، آن هم اینجا.

چند روز اول تا انتقال مادر و "پسر کوچک بند"، بازی با او مهم‌ترین سرگرمی‌مان بود. با تکه‌‌ای از مقوای جعبه تی تاب برایش موشکی ساختم. مرا به زیر پنجره‌‌ای برد که گوشه‌‌ای کوچک از آسمان را در قاب خود زندانی کرده بود. اصرار داشت که موشک را چنان پرتاب کنم که به آسمان برود. تلاشی ناموفق و پرسشی بی پاسخ:

* چرا باید این کودک این همه مدت از بازی زیر آفتاب و آسمان محروم باشد؟

کمی بعد همراه مادرش به زندان کچویی منتقل شد و ما خوشحال از این که حداقل در زندان، هم بچه‌های دیگری هستند و هم امکان هواخوری و بازی در زیر آفتاب را دارد.

زندانیان مثل نقل و نبات فحش‌ می‌دادند. فحش‌هایی که در دکان هیچ عطاری یافت نمی‌شد. خشم‌شان از بی عدالتی‌ها، بی توجهی‌ها، حق کشی‌ها را با فحش برون‌ریزی‌ می‌کردند. حتا برای شوخی و خنده، یکدیگر را هم این گونه خطاب‌ می‌کردند. بارها به مساله اعتراض کردم، به زبان‌های مختلف. برایشان توضیح‌ می‌دادم که چرا نباید این فحش‌های جنسیتی را که برای تحقیر زن گفته می‌شود، تکرار کنند.

* مگر‌ می‌شود به این بازپرس و قاضی ها که اصلا اجازه حرف زدن به ما نمی‌دهد فحش نداد و یا...

با کمک هم، کلماتی را پیدا کردیم که هم خشم‌شان را نسبت به بی‌عدالتی که در حقشان روا می‌شد، بیان کند و هم اینقدر زشت نباشند. یک بار که دختر جوان سارق مسلح، (که تازه میزان خوابش کم شده بود و زمان‌های بیداری اش را در میان جمع‌ می‌گذراند) فحشی بسیار زشت داد، گفتم:

* مگر قرار نبود که دیگر این کلمه را نگویی؟

دستانش را بلند کرد خطاب به من با صدای بلند گفت:

* خاله چقدر گیر میدی! کسی یادم نداده خاله. چرا نمی‌فهمی؟ کی قرار بوده به من این چیزها را یاد بدهد؟ پدرم وقتی بچه بودم من، برادر و مادرم را رها کرد و رفت و مادرم با تریاک‌فروشی ما را بزرگ کرد، هیچ کس چیزی به من یاد نداده...

جملات او همچون پتکی بر سرم فرود آمد، چشمانم را بستم و خودم را سرزنش کردم:

* بسه‌، معلم بازی در نیار. اینجا جای تربیت کسی نیست.

و بعد از آن بیشتر سعی‌ می‌کردم خودم را به نشنیدن بزنم تا حداقل من عاملی برای آزار بیشترشان نباشم. در یکی از روزهای بی‌قراریش، وقتی که موفق نشدیم برایش داروی آرام‌بخش بگیریم، ناتوان و درمانده از اینکه نمی‌توانم برایش کاری انجام دهم، در آغوشش گرفتم، نوازشش کردم. ناگهان یاد سوالی افتادم که بازجو در باره صمد بهرنگی از من پرسیده بود و یاد قصه‌هایش: "کچل کفترباز"، "افسانه محبت" و ... در گوشش زمزمه کردم:

* می خواهی برایت قصه بگویم؟
* بگو خاله، حالم خیلی بده...
* یکی بود یکی نبود، دختر پادشاهی بود که خیلی مغرور بود و پسر چوپانی که عاشقش بود. یک روز...
* صبر کن. من هم بیایم. من هم‌ می‌خواهم قصه گوش کنم.
* من هم می آیم الان...

همه دوره‌ام کردند و به قصه گوش کردند. پس از پایان قصه، معجزه‌‌ای دیدم. دخترک آرام در کنارم به خواب رفته بود. انگار نه انگار که زن سارق مسلحی در کنارم خفته است. دخترک کوچکی را‌ می‌دیدم که در تمام سی سال زندگی‌اش، هیچ قصه‌‌ای جز غصه‌های زندگی نشنیده است و کسی دست محبت بر سرش نکشیده بود. افسون افسانه‌ها" از هر آرام‌بخشی برایش آرامش بخش‌تر شد و خواب را به چشمانش آورد؛ همان گونه که "افسانه محبت" چوپان، خواب را به چشمان دختر پادشاه بازگرداند.

بی خبری و انتظار سبب‌ می‌شد ساعت‌ها در سلول کش بیایند. در کنار آن، هرازگاهی صبح‌ها، مثل بقیه اسم‌مان خوانده‌ می‌شد برای رفتن به اطلاعات و بازجویی و در ادامه ساعت‌ها بازجویی و سوال و جواب‌های تکراری و تهدید به این که حالا حالاها اینجا هستید و خستگی ناشی از آن و روشن نبودن اینکه تا کی آنجا هستیم و اینکه چشم این جوانهای زندانی به ما بود که چگونه روز را به شب‌ می‌رسانیم، خستگی‌‌ای برای‌مان به همراه داشت که خواب هم نمی توانست آن را از تنمان به در کند، آن هم در لابه لای پتوهای کثیف و زبر، با نور چراغی که همیشه روشن بود و گاهی هم چشمک‌ می‌زد و حالت رقص نور به خود‌ می‌گرفت و ناله‌های ناشی از کابوس زندانیان و یا به در کوبیدن‌های زندانی دیگری که درد داشت. این شرایط دشوار، وضعیت بد غذا، نبود نور و نداشتن چشم اندازی روشن از آینده و سرنوشت، حساسشان کرده بود به کوچکترین بهانه‌‌ای به هم‌ می‌پریدند و دعوا می کردند. یک بار که سرو صدا بلند شد، زندانبانان با باتوم به داخل آمدند، با تهدید که‌ می‌اندازیمتان توی سلول انفرادی و درها را رویتان قفل‌ می‌کنیم. هیچ راه حلی جز زور و تهدید نداشتند. جلویشان را گرفتیم:

* ما خودمان حلش‌ می‌کنیم.

به احترام حرف ما، سالن را ترک کردند. دو زن زندانی را از هم دور کردیم. عصر دوباره دعوا تکرار شد بین دو نفر دیگر. برای این چه باید‌ می‌کردیم؟ اگر فضا اینقدر مسموم شود که دیگر اصلا نمی شود اینجا را تحمل کرد. یاد بازی افتادم که در کلاس درس با بچه‌ها انجام داده بودم. شب خواستم که دور هم بنشینیم. یک نفر باید اسمش را‌ می‌گفت و بقیه هر کدام یک خصوصیت خوب از او را با صدای بلند‌ می‌گفتند و این جملات گنجینه‌‌ای بود برای هر کس که‌ می‌توانست به یاد بسپارد و با خود ببرد:

* خیلی مهربونه، آرومه، زیباست، مغروره، با معرفته و... یه مادر به تمام معنا، آرام، مهربان... سرزنده، شوخ، با مرام، ...
* وای یعنی هر کدام از ما این همه خصوصیات خوب داشتیم و خبر نداریم. خصوصیاتی که دیگران‌ می‌بینند و رویشان تاثیر‌ می‌گذارد.
* آری همه ما انسانیم و این خصوصیات مال همه انسانهاست ولی به دلیل زندگی سختمان زیر خاکستر زشتی‌هایی که از جامعه گرفته ایم، گم شده اند. باید فقط پیدایشان کنیم.

هنوز بازی تمام نشده بود که دختر جوان سارق مسلح بلند شد، به سمت دختر دیگری رفت که با او دعوا کرده بود. دستش را گرفت صورتش را بوسید و از او معذرت خواست. باور نمی‌کردم به این سرعت فضای سنگین و دشمنی، تبدیل به دوستی شود.

صبح‌ها بعد از حاضر غایبِ کله صبح موقع تعویض شیفت، یکی یکی‌ می‌رفتند برای دادگاه و بازپرسی و تعیین تکلیف. همه‌ی آنها را با آرزوی آزادی و جمله‌ی "بری دیگه برنگردی" بدرقه‌ می‌کردیم. از ظهر به بعد، رفته‌ها یا باز می‌گشتند و یا زندانیان جدیدی به جمع ما اضافه‌ می‌شد. اضافه شدن هر فرد جدید قصه‌ی جدیدی بود و فرصت دیگری برای دیدن، شنیدن و لمس تبعات آسیب‌های اجتماعی‌‌ای ناشی از فقر و بیکاری که در کوچه پس کوچه‌های محلات حاشیه‌‌ای شهر بیداد‌ می‌کند... دختران و زنانی با استعداد، توانا، زیبا که بارها مورد سوءاستفاده قرار گرفته بودند، که اعتیاد، یا به طور کامل تخریب‌شان کرده بود و آخر خط بودند و از توی جوب و لجن جمع‌شان کرده بودند، یا در حال تخریب‌شان بود و هنوز زیبایی‌شان به چشم‌ می‌آمد و چشم طمع را بر آنها خیره‌ می‌کرد: یا چشم طمع "خاله خانم"‌های خانه‌های فساد را که در زندان هم آنان را تشویق به آمدن نزد خود‌ می‌کردند یا چشم طمع مامور پیری که با وعده‌ی کمک در حل پرونده و آزادی، قرار ملاقات و کباب خوری برای شام را در شب اول آزادی‌ می‌گذاشت و احیانا در ماشین حین انتقال، "پدرانه" در آغوش‌شان‌ می‌کشید . اسم محلاتی را شنیدم که همه‌شان "...آباد" بودند و گفته‌ می‌شد "دَر ِهر خانه‌‌ای را که بزنی، از پیرزن 90 ساله تا بچه 5 ساله‌ می‌پرسد: چه ماده‌‌ای می‌خواهی؟ از شیر مرغ تا جان آدمیزاد در قوطی آنان هست، البته اگر بهایش را بپردازی." تبعات حقوق‌های پرداخت نشده و معوقه کارگر جوانی را دیدم که به جرم سرقت در زندان بود همراه خواهر و مادرش؛ مادری که با گیوه بافی فرزندانش را بزرگ کرده بود و وقتی فرزندانش را دستگیر کرده بودند، بدون اینکه جرمی کرده باشد با پای خودش و برای همراهی آنان آمده بود و حالا باید 50 میلیون وثیقه‌ می‌گذاشت تا بیرون برود. دختر جوان مطلقه‌‌ای که برای امرار معاش هفت سال در خانه‌‌ای پرستار بیمار بود و تهمت دزدی به او زده بودند، زنانی که از شدت فقر، تن ماهی و یا کنسروی از یک فروشگاه بزرگ بلند کرده بودند، دختری که پدرش او را شیره‌‌ای کرده بود تا از او برای حمل مواد استفاده کند. با 250 گرم تریاک دستگیری شده بود و همه مطمئن‌ می‌گفتند که فردا صبح آزاد است چون تریاک حتا در حجم بالاتر هم فقط جریمه نقدی دارد. اما خماری شیره، دردناک بود و فریاد او تا صبح نگذاشت کسی پلک بر هم بگذارد. محکم بر در فولادی‌ می‌کوبید. این سرو صدای شبانه مانع آزادی او شد. او را به کمپ منتقل کردند. زنان جوانی که چون مهریه شان را باجرا گذاشته بودند یا با ضرب و شتم شدید و خونین به بند‌ می‌آمدند یا با اتهام دزدی "طلاهای خودشان"، روزهای بازداشت را طی‌ می‌کردند. دختر جوانی که به جرم دفاع از خودش در برخورد با صاحب رستورانی که با اشاره از شاگردش خواسته بود کرکره را پایین بکشد، و زخمی شده بود و زخمی کرده بود ...

به جز رفت و آمد آدم‌های جدید و قصه‌ها و غصه‌های‌شان، صدای خوش پروین که ترانه ای می‌خواند و هم‌صدایی‌ها و هم نوایی دیگران، شب‌های طولانی سلول را نوایی دیگر‌ می‌بخشید؛ هر چند صدای بلند هواکش که هیچ گاه قطع نمی شد، پس زمینه تمام آوازها و ترانه‌ها بود:

* "امشب در سر شوری دارم، امشب در دل نوری دارم..."، "کاشکی این دیوار خراب شه، توی یک دنیای دیگه دستای همو بگیریم شاید اونجا توی دل‌ها درد بیزاری نباشه، میون پنجره‌هاشون دیگه دیواری نباشه..."، "تصور کن اگه حتا تصورکردنش جرمه... تصور کن جهانی را که توش زندان یه افسانه است، جواب همصدایی‌ها پلیس ضدشورش نیست..."،

و ده‌ها ترانه دیگر، اما ساعت‌ها، طولانی‌تر از آن بود که حافظه‌های ما از ترانه‌ها و شعرها، یاری کند و آنها را پر کند، خاطره‌گویی یکی دیگر از چیزهایی بود که ما را به هم نزدیک‌تر‌ می‌کرد: خاطره اولین باری که عاشق شدید، یک خاطره خنده‌دارکه توش مثل پت و مت بودی، خاطره‌‌ای از مدرسه و...

چندین بار از ما پرسیده بودند که روز کارگر دیگر چیست؟ برای چه‌ می‌روید جلوی مجلس؟ چهارشنبه اول ماه مه، روز مناسبی بود برای پاسخ دادن به این سوالاتشان. از قصه اول ماه مه در شیکاگو گفتیم و کارگرانی که برای هشت ساعت کار مبارزه کردند و کشته شدند. گفتیم که کارگران در سال 57 با همراهی همه مردم اعتصاب کردند و کمر شاه را شکستند با امید به اینکه دیگر فرزندانشان گرسنه نباشند، تحصیل و بهداشت رایگان داشته باشند؛ گفتیم انقلاب کردیم که دیگه همانند زمان شاه، برای سرودن یک شعر یا نوشتن یک انشا و حق‌گویی و حق‌خواهی، زندانی و اعدام نشیم و فقر و نابرابری نباشه و برای تجمع روز کارگر که در همه جهان آزادانه اجرا میشه نیازی به مجوز نباشه، اما حالا این شده که کارگرا حق ایجاد تشکل خودشونو هم ندارن تا صدای حق طلبی شان زودتر خاموش شود. گفتیم که‌ می‌رویم جلوی مجلس تا بگوییم حقوق کارگران باید در حدی باشد که زندگی آنان و خانواده‌هایشان را تامین کند. گفتیم که‌ می‌رویم و اعتراض می‌کنیم به کارفرمایانی که حقوق کارگرانشان را ماه‌ها پس از خشک شدن عرقشان هم نمی دهند و به خاطر این چیزهاست که الان اینجاییم.

و این گونه 16 روز گذشت. هر چند هر لحظه‌اش به اندازه قرنی بود اما به چشم برهم زدنی تمام شد. شنبه عصر ابتدا پروین آزاد شد. به من گفته شد که احتمالا فردا آزادم. باور نمی‌کردیم. بعد از بدرقه پروین، فضای بند غم آلود شد. بچه‌ها‌ می‌پرسیدند:

* دیگر چه کسی شب برایمان آواز بخواند.

فرصت نشد برنامه‌‌ای برای شب تدارک ببینیم که مرا هم صدا کردند. به پشت در آهنی رفتم، گفتند آزادی. اگر چیزی جا گذاشته‌‌ای برو بیار وسایلت را. به داخل بند برگشتم و با تک تک بچه‌ها خداحافظی کردم. دلم نمی آمد ترکشان کنم.

* دستت را روی سرم بکش تا آزادی نصیب ما هم بشود!
* دیگر چه کسی برایمان قصه بگوید؟
* به زندانبانان بگو به مناسبت شیرینی آزادی ات، به یک نخ سیگار بدهند.
* ...

دیگر بازجویم را ندیدم که به او بگویم:

* آنچه در مقالات و نوشته‌های ماست، یک صدم یا یک هزارم واقعیت جاری در جامعه هم نیست.
* سیاهی، فساد، فقر و بی‌عدالتی، حق‌کشی و بی‌توجهی مسوولین به این فجایع است که مثل موریانه امینت کشور را به خطر‌ می‌اندازد.
* آنچه ما‌ می‌گوییم راهکارهای واقعی برای حل این مصایب است.
* حق خواهی جرم نیست و حق هر انسانی است و اجرای عدالت تنها چاره حل مشکلات است.
* به راستی آیا‌ می‌**توان باور کرد** که نیروهای امنیتی و اطلاعاتی و انتظامی که با چنین آمادگی جلو حضور جمع کوچک ما را در پارک‌ می‌گیرند، نمی توانند جلوی نقل و انتقال و خرید و فروش این حجم از مواد مخدر را بگیرند؟ نمی توانند مانع از کار "آشپزخانه"‌هایی شوند که در حال تولید شیشه هستند؟ نمی توانند به جای حمله به تجمع مسالمت‌آمیز کارگران در اول ماه مه، کارفرماهایی را به عنوان مجرم دستگیر کنند که ماه‌ها حقوق کارگرانشان را نمی پردازند ؟ نمی‌توانند کارفرماهایی را که خون کارگران هفت تپه و سایر واحدهای تولیدی را در شیشه کرده، بگیرند که با وام‌های اهدایی، از کشور خارج نشود؟

و هنوز هم بعد از یک هفته آزادی، هر بار که به دستشویی‌ می‌روم و دستانم را‌ می‌شویم ناخودآگاه، دستانم را کاسه‌‌ای می‌کنم پر آب و‌ می‌نوشم به عادت روزهای بازداشت که از خیر لیوان گذشته بودم. در آینه نگاه می‌کنم و یاد زنانی می‌افتم که هیچ کس برایشان # نمی‌سازد و بار دیگر با خود پیمان می بندم که چشمانم را بر روی بی‌عدالتی ها هرگز نبندم.